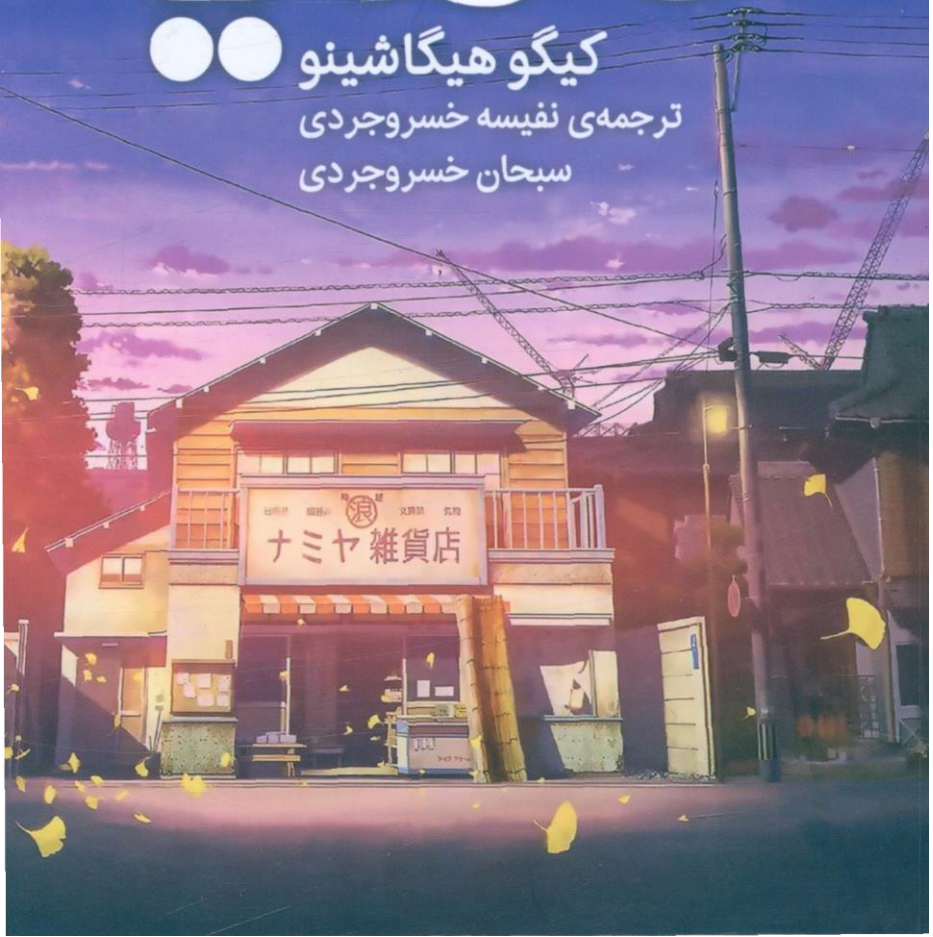


# معجزه‌های خواربارفروشی نامیا

●● کیگو هیگاشینو  
ترجمه‌ی نفیسه خسروجردی  
سبحان خسروجردی



معجزه‌های خواربارفروشی نامیا  
کیگو هیگاشینو  
ترجمه‌ی نفیسه خسروجردی و سبجان خسروجردی  
ویراسته‌ی فاطمه قاسمی پور

مدیر تولید: کاوان بشیری  
صفحه‌آرایی و آماده‌سازی: واحد تولید کتاب میلکان

چاپ اول، ۱۴۰۱  
تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۵۴-۳۸۸-۴



نشر میلکان

[www.Milkan.ir](http://www.Milkan.ir)  
[info@Milkan.ir](mailto:info@Milkan.ir)

## فصل اول

### جواب‌های داخل جعبه‌ی شیر

۱

شوتا بود که آلونک سر راه را پیشنهاد داد.

«آلونک سر راه؟ از چه کوفتی حرف می‌زنی؟»

این سؤال را آتسویا پرسید که از شوتا قدبلندتر و درشت‌هیکل‌تر بود و از آن بالا به هیکل لاغر و چهره‌ی جوان شوتا نگاه می‌کرد. شوتا در جواب گفت: «آلونک دیگه! منظورم اینه که جای عالی و مناسبی برای مخفی‌شدنه. وقتی اومدم سروگوشی آب بدم پیداش کردم، اما فکرش رو نمی‌کردم واقعاً مجبور بشیم ازش استفاده کنیم.»

کوهی خودش را جمع‌وجور کرد و به تویوتا کراون درب‌وداغانی که کنارشان پارک شده بود نگاه حسرت‌آمیزی انداخت: «شرمنده بچه‌ها! انتظار نداشتم از بین این همه جا، باتری این جا از کار بیفته.»

آتسویا آهی کشید: «کاریه که شده. دیگه فکرکردن بهش فایده‌ای نداره.»

کوهی: «جدی می‌گم. نمی‌دونم چرا این طوری شد. توی جاده هیچ علامت هشداره نداد. چراغ ماشین رو هم که روشن نذاشته بودیم.»

شوتا سری تکان داد: «دیگه نفس‌های آخرش بود. خودت که کیلومترشمار رو دیدی؛ بالای صدوشصت هزار تا. این ماشین مثل پیرزن‌های خرفته. وقتی پیداش کردیم به روغن‌سوزی افتاده بود. تا همین جا هم خوب راه اومد. از اول هم گفتم؛ ما که می‌خواستیم ماشین بدزدیم، باید ماشین مدل بالاتری می‌دزدیدیم.»

کوهی ناله‌ای کرد و دست‌به‌سینه ایستاد: «ماشین‌های جدید همه‌شون آژیر دارن.»

آتسویا دستش را تکان داد: «دیگه کافیه. شوتا، این خونه‌ی متروکه یا همونی که گفتم، همین نزدیکی هاست؟»

شوتا سرش را یک‌وری کرد: «به‌گمونم آگه بدویدو بریم، تقریباً بیست دقیقه

راهه.»

آتسویا: «باشه. پس بیان راه بیفتیم. شوتا، مسیر رو نشون بده.»

شوتا: «حله، ولی ماشین چی؟ اگه بذاریم همین جا بمونه، مشکلی پیش نمی‌آد؟»

آتسویا نگاهی به اطراف انداخت. آن‌ها در پارکینگی وسط منطقه‌ای مسکونی بودند. جایی خالی برای پارک کردن پیدا کردند، اما به محض این‌که صاحب اصلی محل پارک می‌دید جای پارکش اشغال شده، احتمالاً با پلیس تماس می‌گرفت.

آتسویا: «مشکل که داره، ولی ما که نمی‌تونیم ماشین رو جابه‌جا کنیم. می‌تونیم؟ شماها که به جاییش دست نزدین؟ تا وقتی اثر انگشت روش نباشه، عمراً بفهمن ما ماشین رو دزدیدیم.»

شوتا: «پس باید دست‌به‌دعا بشیم.»

آتسویا: «گفتم که، چاره‌ی دیگه‌ای نداریم.»

شوتا: «فقط خواستم مطمئن بشم. خب پس، دنبالم بیان.»

شوتا شروع به دویدن کرد و آتسویا که راه دیگری نداشت، پشت سر او دوید. کیفی که توی دست راستش بود سرعتش را کم می‌کرد.

وقتی کوهی به آن‌ها رسید گفت: «بهتر نیست تاکسی بگیریم؟ جلوتر به خیابون شلوغ هست. مطمئنم چند تا تاکسی پیدا می‌شه.»

آتسویا پوزخندی زد: «اگه سه تا جوون مشکوک این ساعت از شب توی این قسمت از شهر سوار تاکسی بشن، راننده تاکسی قیافه‌شون رو یادش می‌مونه. به محض این‌که چهره‌مون رو برای پلیس رسم کنه، کارمون تمومه.»

کوهی: «فکر می‌کنی راننده اصلاً قراره چهره‌مون رو خوب ببینه؟»

آتسویا: «اگه از اون راننده‌های فضول باشه چی؟ اگه یکی از اون‌هایی باشه که حافظه‌ی تصویری دارن چی؟»

کوهی کمی سکوت کرد و بعد با شانه‌های افتاده گفت: «ببخشید!»

آتسویا: «بی‌خیال! ساکت شو و راه بیفت.»

آن‌ها به راه‌رفتن در آن منطقه، که بالاتر از بقیه‌ی شهر بود، ادامه دادند. ساعت از دوی نیمه‌شب گذشته بود. همه‌ی خانه‌های چسبیده‌به‌هم آن منطقه طراحی یکسانی داشتند. تقریباً هیچ چراغی روشن نبود، ولی نباید بی‌احتیاطی می‌کردند. اگر کسی صدایشان را می‌شنید، ممکن بود به بهانه‌ی این‌که چند مرد مشکوک نصفه‌شب در

فصل اول: جواب‌های داخل جعبه‌ی شیر | ۹

خیابان پرسه می‌زنند، به پلیس خبر بدهد. آتسویا می‌خواست پلیس فکر کند آن‌ها با ماشین از صحنه‌ی جرم فرار کرده‌اند، البته با این فرض که پلیس فعلاً متوجه توپوتا کراون دزدی‌ای که ره‌ایش کرده بودند نمی‌شد.

جاده در ابتدا شیب ملایمی داشت، اما هر چه جلوتر می‌رفتند، شیب تندتر و تندتر می‌شد و خانه‌ها کمتر و کمتر می‌شدند. کوهی، که به نفس‌نفس افتاده بود، پرسید: «چقدر دیگه باید بریم؟» شوتا گفت که راه زیادی نمانده است.

طولی نکشید که جلوی تنها خانه‌ای که در آن محل وجود داشت ایستادند؛ خانه‌ی نسبتاً بزرگ و سنتی ژاپنی با مغازه‌ای در طبقه‌ی همکف که بخش مسکونی‌اش از چوب ساخته شده بود. کرکره‌ی ورودی حدوداً سه متر عرض داشت و تا انتها کشیده شده بود. فقط یک دریچه برای انداختن نامه‌ها روی آن به چشم می‌خورد. کنار خانه انبار کوچکی قرار داشت. از ظاهرش معلوم بود قبلاً به‌جای گاراژ از آن استفاده می‌شده.

آتسویا پرسید: «همین جاست؟»

شوتا چشم‌هایش را باریک کرد. سرش را یک‌وری گرفت و گفت: «اوووم... فکر

کنم همین بود.»

آتسویا: «فکر کنی؟! منظورت چیه؟ مگه همین نیست؟»

شوتا: «آره. فکر کنم همینه. آخه دفعه‌ی قبل که اومدم، یه کم فرق داشت. مطمئنم

یه جورهایی نوتر بود.»

آتسویا: «اون موقع که اومده بودی روز بوده دیگه؟ احتمالاً به‌خاطر همونه.»

شوتا: «شاید.»

آتسویا چراغ‌قوه‌ای از کیفش درآورد و آن را به‌سمت کرکره گرفت. تابلویی بالای

کرکره دید.

چشم‌هایش را ریز کرد و به‌زور کلمه‌ی «خواربارفروشی» را خواند. بقیه‌ی

کلمه‌ها ناخوانا بود.

آتسویا: «خواربارفروشی؟! کی این همه راه می‌آد از این‌جا خرید کنه؟»

شوتا جواب داد: «هیچ‌کی! برای همینه که تعطیل شده.»

آتسویا: «آها! خب، چطوری بریم داخل؟»

شوتا: «یه در از عقب داره. قفلش خرابه. از این طرف بیاین.»

شوتا آن‌ها را از راه باریکی بین خانه و انبار، که عرضش کمتر از یک متر بود، هدایت کرد. وقتی داشتند از آن جا رد می‌شدند، نگاهی به آسمان انداخت. ماه کامل درست بالای سرشان بود. روی دیوار کنار در، جعبه‌ی چوبی کوچکی نصب شده بود.

کوهی زمزمه کرد: «این چیه؟»

آتسویا پرسید: «جدی پرسیدی؟ مگه تا حالا از این‌ها ندیدی؟ جعبه‌ی شیر، برای تحویل شیر.»

کوهی با کنجکاوی به جعبه خیره شد: «آها!»

در را باز کردند و رفتند تو. بوی نا و گردوخاک می‌داد، اما آن‌قدرها هم بد نبود. در ورودی ایستادند، کنار ماشین لباس‌شویی درب‌وداغان و زنگ‌زده‌ای که بدون شک خراب بود. روی بلوک سنگی ورودی خانه یک جفت دمپایی خانگی کثیف قرار داشت.

هر سه نفر نهایت تلاششان را کردند به دمپایی‌ها نخورند و بدون درآوردن کفش وارد خانه شدند. به محض ورود، دیدند در آشپزخانه‌ای با کف‌پوش چوبی ایستاده‌اند. نزدیک پنجره سینک ظرف‌شویی و اجاق گازی قرار داشت و به دیوار مجاور هم یخچال دودری نصب شده بود. یک میز و چند صندلی هم وسط اتاق بود.

کوهی در یخچال را باز کرد: «لعنتی! هیچی توش نیست.»

آتسویا تشر زد: «معلومه که نیست! حالا آگه داشت، می‌خواستی چی کار کنی؟ بخوری شون؟!»

کوهی: «فقط منظورم این بود که... خالیه.»

اتاق کناری کف‌پوش تاتامی<sup>۱</sup> داشت و صاحب‌خانه کمد و محرابی بودایی آن‌جا گذاشته بود.

گوشه‌ی اتاق کوسن‌های مربعی روی هم تلبار شده بود. اتاق کمد دیواری هم داشت، اما کسی مشتاق بازکردنش نبود. مغازه دقیقاً بعد از آن اتاق بود. آتسویا با چراغ‌قوه از داخل در نگاهی به مغازه انداخت. قفسه‌های مغازه هنوز هم پر از نوشت‌افزار، وسایل آشپزخانه و محصولات بهداشتی بود.

۱. Tatami mat: کف‌پوش سنتی ژاپنی از جنس کاه برنج.

فصل اول: جواب‌های داخل جعبه‌ی شیر | ۱۱

شوتا که داشت کسوهای محراب را زیر و رو می‌کرد، یک‌دفعه با هیجان گفت: «ایول! شمع پیدا کردم. حالا دیگه نور داریم.»

چند تا از شمع‌ها را با فندکش روشن کرد و آن‌ها را گوشه‌وکنار خانه گذاشت. وقتی همه‌جا به حد کافی روشن شد، آتسویا چراغ‌قوه‌اش را خاموش کرد. کوهی چهارزانو نشست و گفت: «آخیش! حالا تنها کاری که باید بکنیم اینه که تا صبح منتظر بمونیم.»

آتسویا تلفن همراهش را درآورد و به ساعت نگاه کرد. کمی از دوونیم نیمه‌شب گذشته بود.

شوتا چیزی از کسوی پایین محراب آورد بیرون: «بینین چی پیدا کرده‌ام!» او چیزی شبیه مجله‌های هفتگی قدیمی پیدا کرده بود. آتسویا گفت: «بدش به من.» بعد مجله را از شوتا گرفت. گردو خاک روی جلدش را تکاند. تصویر زن جوانی روی مجله به او لبخند می‌زد. شک نداشت که چهره‌اش را قبلاً دیده. ناگهان، بادش آمد که او در چند سریال مختلف نقش مادر را بازی کرده. حالا دیگر دست‌کم در اواسط شصت‌سالگی بود. آتسویا نگاهی به تاریخ روی جلد انداخت. مجله مال بیش از چهل سال پیش بود. وقتی تاریخ را بلند خواند، همه چشم‌هایشان گرد شد. شوتا: «کنجکاوم بدونم اون قدیم‌ها اوضاع چطوری بوده.»

آتسویا صفحه‌ها را ورق زد. محتوای مجله تفاوت چندانی با مجلات هفتگی الان نداشت.

آتسویا: «دستمال توالت و مواد شوینده از سوپرمارکت‌ها به سرقت می‌روند. چه عجیب! احساس می‌کنم قبلاً چیزهایی درباره‌ش شنیده‌ام.»  
کوهی: «آها! آره! می‌دونم داستان چیه. این خبر احتمالاً باید مال دوران بحران نفت باشه.»

آتسویا به صفحه‌ی فهرست مطالب برگشت و بعد مستقیم به سراغ صفحه‌ی وسط مجله رفت، اما خبری از آن پوسترهایی که امیدش را داشت نبود؛ عکس‌های برهنه یا ستاره‌های مشهور. مجله را بست. گذاشتش توی کشو و نگاه دیگری به اتاق انداخت: «یعنی از آخرین باری که کسی این‌جا زندگی کرده چقدر می‌گذره؟ هنوز توی قفسه‌ها جنس هست. بعضی از لوازم خونگی بزرگ رو هم با خودشون برده‌ان. انگار مجبور شده‌ان عجله‌ای از این‌جا نقل مکان کنن.»

شوتا نتیجه گرفت: «شبانه فرار کرده‌ان. شک ندارم. دیگه مشتری نداشته‌ان، اما بدهی شون هی بیشتر و بیشتر می‌شده. یه شب باروبندیلشون رو جمع کرده‌ان و زده‌ان به چاک. خلاص!»

آتسویا: «آره. ممکنه.»

کوهی ناله‌ای کرد: «من گشمنه. یعنی این دوروبر سوپرمارکت هست؟»  
آتسویا با چشم‌غره به او گفت: «حتی اگر باشه، قرار نیست بری اون‌جا. تا صبح همین‌جا هستیم. برین بخوابین تا زود بگذره.»

کوهی سرش را انداخت پایین و زانوهایش را بغل کرد: «ولی وقتی این‌قدر گشمنه خوابم نمی‌بره.»

شوتا: «راست می‌گه. تازه، کی می‌خواد توی همچین جای کثیفی دراز بکشه؟ بهتره حداقل چیزی پیدا کنیم بندازیم زیرمون.»

آتسویا بلند شد و با چراغ‌قوه‌اش به سمت مغازه رفت: «یه لحظه صبر کنین.»  
از کنار قفسه‌ها رد می‌شد و روی آن‌ها نور می‌انداخت تا بسته‌ی پلاستیک یا برزنتی پیدا کند.

آخرسر، لوله‌ای از کاغذ که برای ساخت درهای شوجی<sup>۱</sup> از آن‌ها استفاده می‌شد پیدا کرد. هر چیزی بهتر از خوابیدن روی زمین خاکی بود. تا دستش را دراز کرد آن را بردارد، صدایی از پشت سرش شنید. به سمت صدا برگشت. چیز سفیدی وارد جعبه‌ی کنار کرکره شد. نور را به طرف آن گرفت و دید پاکت نامه است. ضربان قلبش تند شد.

محال بود پستی برای این خانه‌ی متروکه نامه بیاورد، آن‌هم این وقت شب. پس حتماً کسی از بودن آن‌ها در این‌جا خبر داشت و می‌خواست چیزی بهشان بگوید. آتسویا نفس عمیقی کشید و دریچه‌ی در را باز کرد تا نگاهی به بیرون بیندازد. خودش را آماده کرد با تعداد زیادی ماشین پلیس روبه‌رو شود، اما در کمال تعجب، بیرون کاملاً تاریک و خلوت بود. با خیال راحت تر پاکت نامه را برداشت. روی پاکت سفید بود، اما پشتش با خطی فانتزی امضا شده بود: خرگوش ماه. پاکت نامه را با خودش به اتاق تاتامی برد. وقتی آن امضای عجیب را به بقیه نشان داد، رنگ از چهره‌شان پرید.

۱. Shoji doors: درهای چوبی سنتی ژاپنی که با کاغذ شفاف پوشانده شده است.



شوتا پرسید: «این دیگه چه کوفتیه؟ تو رو خدا بگو قبل از اومدن ما توی جعبه بوده.»

آتسویا: «یکی الان از دریچه این نامه رو انداخت داخل. با دو تا چشم خودم دیدم. به پاکت نامه نگاه کنین. کاغذش نوئه. درسته؟ اگه مال قبل بود، الان مثل بقیه‌ی چیزهای این جا روش پر از خاک بود.»

کوهی از ترس دولا شد و سعی کرد هیکل درشتش را تا جایی که می‌تواند جمع و جور کند: «شرط می‌بندم کار پلیس هاست...»

آتسویا: «من هم توی همین فکر بودم، اما شک دارم. پلیس برای این بچه‌بازی‌ها وقت نداره.»

شوتا: «دقیقاً! پلیس عمراً پاکت نامه رو به اسم خرگوش ماه امضا کنه.»

کوهی اخمی کرد. چشم‌های سیاهش مضطرب بود: «پس کار کیه؟»

آتسویا به پاکت دست کشید. ضخامتش را حس می‌کرد. احتمالاً نامه‌ی طولانی‌ای داخلش بود. یعنی فرستنده چه می‌خواست بگوید؟

آتسویا سری تکان داد و گفت: «آره. این نامه برای ما نیست.»

دوستانش با حیرت به او نگاه کردند.

آتسویا ادامه داد: «یه کم بهش فکر کنین. از وقتی رسیدیم این جا تا الان چقدر گذشته؟ اگه نوشته‌ی کوتاهی بود با عقل جور درمی‌اومد، اما نوشتن همچین نامه‌ای حداقل نیم‌ساعت طول می‌کشه.»

شوتا: «از این لحاظ حرفت منطقیه. البته شاید نامه نباشه.»

آتسویا نگاه دیگری به پاکت انداخت: «آره. ممکنه.» پاکت کاملاً بسته بود. با انگشت شستش قسمت چسب‌خورده را فشار داد.

کوهی: «هوی! داری چی کار می‌کنی؟»

آتسویا: «دارم بازش می‌کنم. وقتی باز بشه همه چی رو می‌فهمیم.»

کوهی مخالفت کرد: «اما اون پاکت برای ما نیست. نمی‌تونیم بازش کنیم.»

آتسویا: «خب چی کار کنیم؟ اسم گیرنده که نداره.»

آتسویا چسب نامه را باز کرد. با دستکشی که هنوز دستش بود، انگشتش را برد داخل پاکت و چند برگ کاغذ درآورد. متن نامه با جوهر آبی نوشته شده بود و با این جمله شروع می‌شد: بابت درخواست ناگهانی‌ام عذر خواهم.

«در سیزدهم سپتامبر، دقیقاً از نیمه‌شب تا طلوع آفتاب، جعبه‌ی مشاوره‌ی خواربارفروشی نامیا فقط برای یک شب باز می‌شود.»

شبی سه جوان خلاف‌کار، بعد از آخرین دزدی‌شان، در خواربارفروشی متروکه‌ای مخفی می‌شوند. در کمال تعجب، نامه‌ی مرموزی از دریچه‌ی پست روی کرکره به داخل مغازه می‌افتد، درحالی‌که هیچ‌کس بیرون مغازه نیست. نویسنده‌ی نامه درخواست عجیبی دارد؛ او دغدغه‌ای دارد و از آن‌ها توصیه می‌خواهد. این درخواست به‌ظاهر ساده در این مغازه‌ی غیرمعمولی باعث می‌شود این سه پسر ماجراجویی اسرارآمیزی را آغاز کنند. نامه‌های آن‌ها فراتر از زمان و مکان می‌روند، به دست آدم‌های مختلف می‌رسند، پرده از راز نامیا برمی‌دارند و مسبب معجزه‌های بسیاری در زندگی افرادی می‌شوند که به‌ظاهر به هم نامرتبط‌اند اما سرنوشتشان به یکدیگر گره خورده است.

معجزه‌های خواربارفروشی نامیا نوشته‌ی نویسنده‌ی مشهور کیگو هیگاشینو، اثری است که به قلب خوانندگان بسیاری در سراسر جهان نفوذ کرده و جوایز بی‌شماری را از آن خود کرده است. تاکنون بیش از چهارده میلیون نسخه از این کتاب به فروش رفته و سه اجرای تئاتر و دو فیلم سینمایی، به زبان ژاپنی و چینی، از روی آن اقتباس شده است.

«فراتر از رمانی معمایی با ژانر سفر در زمان، این داستانی تأثیرگذار درباره‌ی تصمیم‌گیری انسان‌هاست و نویسنده‌اش در برانگیختن واکنش احساسی خوانندگان متبحر است. این کتاب خلاق، با غافلگیری‌های پی‌درپی‌اش، به‌سادگی شما را مجذوب خودش می‌کند و به‌سختی می‌توانید آن را زمین بگذارید.»

— مجله‌ی کرکوس ریویوز

